

## بدر الشاکر السیاب

بدر الشاکر السیاب در شمرع بن مفرله نیمار دارد در شمرما . روستا -  
زاده است از اهل بصره عراق . از دهکده ای بنام جیکور در کنار اروند رود .  
عمری را در رنجوری و بیماری گذراند ، از آن دوره که ادبیات انگلیسی  
را در دانشگاه بغداد می خواند با بیماری سل دست بگریبان بود و با فقر کشنده  
خانواده اش . آزاد از خیلی قید و بندهای عنکبوتی عمری را بسر آورد پیش از  
سنین کهولت .

\* \* \*

نزد مسلمانانست که شهادتین عادی ادعای خدائی کرد و بهشتی در برابر  
بهشت خدا ساخت بنام ارم . هنگامی که خدا قوم عاد را نابود ساخت بهشت  
ارم ناپدید گشت و اکنون هر چهل سال یکبار توسط يك نفر دیده می شود و چه  
خوشبخت است آن آدمی که درهای بهشت ارم بر وی اوباز گردد .

### ارم ذات العمداد

از لابلای دود يك سیگار

از لابلای دود

یا عطرحای گرم

از لابلای دود ، و پوششی از آن ،

که محومی ساخت زمان و مکان را

پدر بزرگان این قصه را بر ایمان سرود

و نوباوگان من

زمانی داشتم باروزگار خود قمار

ماهی بود پول من

نه سکه های نقره و طلا

و تور بود ورقم

شبی ز شبهای دراز عمر

فضا سیاه و تار

و شب قیر اندود بود چهره اش

صدای پیچ پیچ صدف  
از عمق آب مرداب  
مرداب صید من  
پیچ پیچ کنان با ریکها و ماسه‌های قمر  
از جای شاه مروارید و راز آن !  
تیز کردم گوشم را تا بشنوم اسرار آن شب سیاه  
و رطوبت پائیز در تاریکی سرمایی داشت  
سرمایی لرزه‌زا داشت در تنم  
و ابر ناپدید گشت  
و آسمان صاف با تک ستاره‌اش  
مرا بیاد آن ستاره‌ام  
در در دست انداخت  
در پشت بام  
با کوزه های آب  
که می‌تراوید با صدا ! آب از آن  
و خواب !  
و صدای سم اسب روی راهها  
در عالم رؤیا ، مجنون در بیابانها در جستجوی لیلی خودش ،  
سوی افق روانه گشتم  
بسوی آسمان ؛ بی‌هدف ، بی‌رهنما  
خیره در تک ستاره‌اش که نور آن  
می‌شد کم و زیاد ، میداد می‌گرفت روشنائیش  
بسان بادبان  
در دست تند باد پرده‌های عوج  
رفتم بسوی او .  
چند گام ؟ چند فرسنگ ؟  
نمی‌دانم جز آنکه با سپیده دم  
بسوی قلعه‌ای رهنمون شدم  
بسوی قلعه‌ای سفید و مرمرین  
که از هزارها سال پیش  
بماء و روشنائیش ، اندوده گشته بود  
و در غروب ، غرق ستاره گشته بود  
چون سیل در دوران ستاره داشت .  
و گرد آن ظلمت شدید  
در جستجوی حد قلعه ، گرد آن دوردم

با گامهای خود، مانند  
سندباد که دوزد تخم سیمرغ را نرسید بجای اولش ،  
و آفتاب در غروب خود نشست  
و روشنی در دل سیاهی گشت محو و ناپدید  
و یافتم من آن ستون من آن دعامه ، را  
درون آن

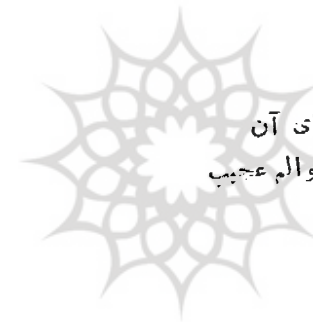
دریچه‌ای مخوف و تیره و سیاه چو شب  
با چهارچوب آهنین  
- : فریاد ترس ا  
با چشم دیدم آنرا  
و گوش آنرا حس نکرد  
درا زدم  
پژواک آن :

- از گورستان فراموش شده‌ای ؟  
انظلمت مقابری ؟

وسردی مرگ در تنم دوید از صدای آن  
در آن : عفونت زمان ، عفونت عوالم عجیب  
فرو نشست در مشام من  
عفونت ارم و عاد  
و چون خسته گشتم از طلب  
در پشت در

و خسته گشتم از وقوف و مکث  
بسان پارسای ناامید  
بسان زاهدی که طرد معبد است  
بیدار مانده است  
خالی ز فکر نان و آب  
فریاد می کشد

و مراد عشق خواستام یاری کن  
ای اوج دهنده آسمانها ، ای بخش کننده ابرها ،  
نشستم و بسر شکستگی  
بسان یک گدا  
گوش بصدا  
صدای شیونی بلند



پژواک گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

نفس زنان از پشت دیواری زسنگ

بسی بلند

گوئی بین هر نفس و حر بهای

هزار سال می گذشت

و پاسخی نیامد از عدم

و آغاز روز

رفتم بخواب

و بیدار گشتم با گذشت نسلها

همان آفتاب و دشت

و ابر و آسمان

و آنجا که آب احاطه داشت خاک را

و آن خلیج ، همان خلیج

می گفت جدمان و بغض کرده بود

و با صدای بغض کرده گفت

- و دیگر آن برفت

و عمر هم برفت .

و روزگار آنچه را که برد

پس نمیدهد

و آن خیال

پس از پر بردن گل وجود من

در شما : نوباوگان ! عطر گل قدیم من می بینم فرنگی

پس از زوال من

هشدار از شما اگر کسی ارم بدید

درا بکوبد و بخواب نرود

ارم . . . .

در دست از آن دردم

بر باد رفت خواب من

و آن دورهٔ شباب من

آه ، گم شد و نیز به پایان رسید زمان من